

نشریه داخلی
انجمن شاعران
و نویسندگان
گراش

الف

BLACK MIRROR

- این شماره الف ۶ آبان ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
- الف شماره ۸۰۶ همزمان با جلسه ۹۰۶ انجمن منتشر شد.
- الف پنجشنبه هر هفته در Vberkeh.ir منتشر می شود.
- آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.
- محمد خواجه پور، مسعود غفوری، ابوالحسن محمودی، علی اکبر شاه محمدی و فرزانه
- استوار اعضای دوره ۳۲ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
- الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

سین سوم: رویه تاریک فناوری

نقد و بررسی قسمت اول از فصل سوم سریال Balck Mirror



شعر

محمدعلی ساعیان نسب

خسته دردم من اگر درد سرت می دهم
خونجگرم اینهمه خون بر جگرت می دهم
حوصله ات رفته سر از شعر زیادی ببخش
بی خبری از دل خونم خبرت می دهم
خواب ندارم به خدا از دل شب تا سحر
شرح ز شب های درازی اگرت می دهم
شب به خیالم تویی و آمده ای از درم
فرش گران بافته از چشم تررت می دهم
شهر ندارم من مجنون بیابانی ات
اینکه ندا از دل کوه و کمرت می دهم
آب گوارا ز سرابت من اگر می خورم
روزی از این شعر و غزل بار و برت می دهم
آه جوانی چه کنم پای دل کافری
خود به هدر رفته و با خود هدرت می دهم



صادق اخصری

آفتاب لارستان: صادق اخصری، شاعر لاری و عضو انجمن شعر آفتاب در مهرماه پرکارتر از ماه‌های قبل بود و چندین غزل متفاوت و خواندنی سروده است. او وبلاگی با نام «تقلا» دارد و تازه‌ترین اشعار خود را در آن درج می‌کند.

گور بابای حرف مردم شهر
بغلم کن! ترس بد بشود
جان من بی خیال شو! بگذار
به درک! هر چه می شود، بشود

گفته بودی که دوستم داری
گفته ای، خواهشاً دوباره بگو
باید این مسئله، همیشه به من
وقت و بی وقت گوشزد بشود

سینی از ما گذشته اما خوب!
عاشقی سن و سال نشناسد
بس فقط یک شماره، یک عدد است
کی توجه به این عدد بشود؟

اشک های تو رود کارون است
جان من! جان شعر! گریه نکن
حیف این چشم های نازت نیست
خرج تأمین آب سد بشود؟

لب من غنچه می شود انگار
می رود مثل توپ گل بشود
توی دروازه!، گل شود اگر از
روی خط لب تو رد بشود

بارها گفته ای «مراقب باش!
من و تو زیر ذره بین هستیم
هر تماس و پیام و چشمک ما
دم به دم، مو به مو رصد بشود»

هیچ کاری «نشد» ندارد که
راه دارد همیشه هر کاری
از پشش بر بیاید آن کس که
راه این کار را بلد بشود

بغلم کن! اگر چه سنگینم
مثل یک پهلوان بلندم کن!
دوست دارم لب ت مزین به
ذکر یک «یا علی مدد» بشود



داستان ترجمه

Swimming

Virgilio Piñera

(Translations by Daniel W. Koon)

I have learned to swim on dry land. It turns out to be better than doing it in the water. There is no fear of sinking because you are already at the bottom, and by the same logic, you are already drowned beforehand. You also avoid having to be fished out by the light of a lantern or in the dazzling light of a beautiful day. Finally, the absence of water keeps your body from swelling up.

I am not going to deny that swimming on dry land resembles the agony of dying. At first glimpse one would imagine that you are in the throes of death. Still, it is quite different: at the same time that you are fighting off death you are quite alive, quite alert, hearing the music that comes in through the windows and watching the worm that is crawling along the ground.

At first my friends disapproved of my choice. They evaded my glance and cried secretly. Fortunately, that crisis has passed. Now they know that I feel comfortable swimming on dry land. Occasionally I dip my hands into the marble tiles and hand them a tiny fish which I have trapped in the underwater depths.



داستان ترجمه

شنا

ویپر چیلیو و پینراه، ترجمه: راحله پهمادر

(ترجمه از اسپانیایی دنیل دبلیو. کون)

یاد گرفته‌ام روی زمین خشک شنا کنم. اتفاقاً از شنا کردن در آب بهتر است. ترسی از غرق شدن نداری چون در عمق هستی و به همین دلیل پیشاپیش راحت غرق شده‌ای. تازه از محدوده‌ی شنا هم خارج نشده‌ای که نیاز به نور فانوس دریایی یا نور خیره‌کننده‌ی یک روز زیبا باشد. نهایتاً نبود آب بدنات را از باد کردن حفظ می‌کند.

انکار نمی‌کنم که شنا کردن در زمین خشک شبیه عذاب جان دادن است. در نگاه اول آدم تصور می‌کند در تقلای مرگ‌ای. اما، کاملاً فرق می‌کند: هم‌زمان که داری با مرگ می‌جنگی، کاملاً زنده‌ای، کاملاً هوشیار، صدای موسیقی را می‌شنوی که از پنجره‌ها می‌آید و گرمی را تماشا می‌کنی که روی زمین می‌خزد.

اولش دوستان از انتخاب‌ام ناراضی بودند. دور از چشم من، پنهانی گریه می‌کردند. خوشبختانه، آن بحران سپری شده. حالا آنها می‌دانند که با شنا روی زمین راحت‌ام. گاهی دستهایم را در سنگ‌های مرمرین فرو می‌برم و به آنها یک ماهی ریزه می‌دهم که در اعماق زمین خشک به دام انداخته‌ام.



@goddess_ansari

اینستاگردی



من: الهام خورش از دوت بیارش اسموش الهه ننسش
الهام: اره الهام و الهه خیلی له يك زووت ا
من: الهه اسم خیلی جونی ان خیلی شکیلن
الهام: و يك شرط كه تهم اسم دوتوت انسس الهام
من: اویی اله نهههه
الهام: برچه خاب
من: خاطر اسم الهام امانوه زشتن راسوش
الهام: چه زشتن، چه خورش، اكده رك مېش خاب ...

اولین کار با هم من و الهام، که یادش دادم و من سمت راستی و درست
کردم الهام سمت چپی اما قشنگی این دوتا گوگولیا به اینه که پیش
هم باشن نه جدا جدا

تاب با خاطرات کتاب

شمعی که هرگز خاموش نمی شود

اشرف تقدیری

وقت شمع وجودش خاموش نمی شود. امروز هم این کتاب در دست علی کوچولو به من یادآوری کرد که مسعود گرچه جسمش سوخت، اما همچنان زنده و تابان است. کتاب را به نام علی کوچولو ثبت کردم و بهش گفتم: «خاله این کتاب دستت خیلی ارزشمندنه. وقتی خوندیش حتما به صلوات بفرست برای یه مسعودنامی که امیدوار بود بچهش رو بیاره تا این کتابها رو بخونه.» و خودم هم فاتحه ای خواندم به روح بلند مسعود که تا وقتی کتابهای اهدایی اش خوانده می شود، شمع وجودش هنوز شعله ور است. سعیدیا مردنکونام نمیرد هرگز مرده آن است که نام اش به نکویی نبرند



بوده به کتابخانه ما اهدا کند، به خاطر خاطرات زیادی که از اینجا دارد. این جمله اش خوب نوی ذهن ام ماند که گفت: «فعلا بچه های دیگه استفاده کنند تا بعد از اتمام درس ام که اودمد اینجا و انشالله بچه دار شدم، بچه هام رومیارم اینجا تا از این کتابها استفاده کنند.» با دیدن این کتاب، خاطره آن روز در ذهن ام زنده شد و اشک در چشمهایم جمع شد. صدای علی کوچولو که می گفت «خاله چی شد؟» دوباره من را به زمان حال برگرداند. در حالی که نگاه ام هنوز به مهر مسعود فرزان بود که روی صفحه اول کتاب جا خوش کرده بود «کتابخانه شخصی مسعود فرزان». یادم است دو سال پیش که خبر را شنیدیم، فوری رفتم سراغ بخش کودک و از بین کتابها، کتابهای اهدایی مسعود فرزان را پیدا کردم و زیرش نوشتم: «برای شادی روحش صلوات.»

مسعود دو سال پیش وقتی درس اش را تمام کرده بود و از تهران بر می گشت تا در شهر خودش زندگی کند در حادثه تصادف و آتش سوزی دو اتوبوس اسکانیا در اتوبان قم همراه با چند نفر دیگر از همشهری هایش قربانی شد. آن روزها وقتی اعلامیه ترحیم مسعود را خوندم که نوشته بود «شمع وجودش خاموش شد» با خودم گفتم با کتابهایی که به کتابخانه اهدا کرد، هیچ

از اول صبح که آدمم کتابخانه حال ام گرفته بود، اما آمدن بچه ها و شنیدن صدای شادشان، حال خودم را فراموش کردم. آن روز همکارم مرخصی بود و من هم دست تنها بودم و از قضا کتابخانه هم شلوغ بود. در حال جواب دادن به تلفن یکی از اعضا بودم که علی کوچولو کتابی از بخش کودک آورد و گفت: «خاله کتابخونه ای، می شه این کتاب رو برام ثبت کنی ببرم خونه.» با سر بهش اشاره کردم که منتظر بماند و همان طور که جواب تلفن را می دادم، طبق عادت کتاب را باز کردم تا از صفحه اول شماره ثبت اش را یادداشت کنم. اما ناگهان ذهن ام پرواز کرد به سال ها قبل.

روزهای شروع سال بود و خیلی از همشهری هایی که ساکن شهرهای دیگر و بعضی هم از اعضای قدیمی کتابخانه بودند، برای تعطیلات عید به شهر خودشان برگشته بودند. در حین بازدید از بافت قدیمی شهر، سری هم به کتابخانه ما که در بافت سنتی شهر قرار گرفته می زدند. یکی از همین روزها، آقای فرزان با یک جعبه کتاب وارد کتابخانه شد. مسعود فرزان، دانشجوی پزشکی، که در زمان نوجوانی عضو کتابخانه و پدرش هم از پزشکان سرشناس شهر بود. بعد از سلام و احوال پرسی گفت تصمیم دارد کتابهای دوران کودکی و نوجوانی اش را که در کتابخانه قدیمی پدرش



یادداشت‌های ۲۱:۳ نیمه شب

نزدیک‌ترین آدماتونو گاهی اوقات
یه بررسی‌ای بکنید. بهتر از اینه که
بعدا بیهویی شوک شدید و فک کنید
وقت و انرژی‌تونو واسه شون تباه
کردین.

@Fatemeh_h_۹۳

اعتیاد همش مواد و اینترنت
نیست. همینکه همیشه منتظر
باشی یکی بیاد حالتو بهتر کنه،
خودش یه جور اعتیاده.

@gerash۴

روایت قصه و داستان نیست.
روایت، چینش واقعیت برای
نمایاندن حقیقت است.

@gerash

مشکلم با حیوانات اینه که
وقتی به شون لبخند می‌زنم،
واکنش شون لبخند نیست، نگاه
خیره است.

@ChistaRasouli